

(رمان هر شب در سایت الیاد اپدیت می شود)

پارت 1

«گلناز»

گوشه ی اتاق کز کرده بودم

مامان، مدام اشک می ریخت و توی سرش می زد

این دیگه چه مصیبتی بود؟ خانواده ی کوچیک ما چطور می تونست این بدبختی بزرگ رو تحمل کنه؟

گلنار، رو بهم کرد و همونطور که چونه اش از بغض می لرزید گفت:  
آبجی جان، حالا چی میشه؟-

حتی اون هم متوجه شده بود که قراره یه اتاق بد برامون بیوفته

چه می دونم؛ شاید افراخان، به خاطر اینکه محصولات امسالش آتیش گرفته بود، به سلابه می کشیدمون

...یا شاید

تقصیر بابا که نبود! بود؟

از جام بلند شدم و از خونه بیرون رفتم. تحمل فضای سنگین خونه خیلی برام سخت بود

کاش هیچ وقت رعیت نبودیم، یا حداقل سر زمین های افراخان کار نمی کردیم

همونطور که راه می رفتم، پاهام رو محکم روی زمین می کوبیدم و بی توجه به گل هایی که به دامنم می پاشید بلند بلند با خودم حرف می زدم  
افراخان، افراخان. مرتیکه ی نمک به حروم. خدا خوب تو رو دید بچه -  
بهت نداد. به خاطر ۷۰ کیسه برنج شب و روز ما رو یکی کردی. حالا  
انگار خودمون از قصد زحمت یک سالمون رو تو آتیش سوزوندیم  
از دور که نگاهم به افراخان و آدماش افتاد، چشم هام درشت شد  
قدمی به عقب برداشتم و زیر لب بسم الله ی گفتم. سر جام میخکوب شده  
بودم.  
به طرفم قدم برداشت و توی چند قدمیم ایستاد، نگاهی به سر تا پام انداخت  
و گفت  
تو دختر رحیم نیستی؟ -  
اخمی بین دو ابروم نشست  
حاج رحیم-  
ابروهاش رو بالا انداخت و سری تکون داد و بعد، زیر لب حرفم رو  
تکرار کرد

## پارت 2

رو به احمد، یار غار همیشگیش گفت  
این کدوم دختر رحیمه؟-

باز گفت رحیم! دلم می خواست جیغ بکشم و بگم بابای خودت رو هم  
همین طور صدا می کنی؟ اما می ترسیدم، از اینکه مبادا برای باباجان  
بدتر بشه

احمد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

دختر بزرگش، نازگل-

توی حرفش پریدم

گلناز-

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد؛ از کنارم که رد شدن، دست و پاهام  
شروع به لرزیدن کرد

دلم نمی خواست به خونه برگردم تا شاهد این باشم چطور پدر و مادرم  
رو تحقیر میکنه

بنابراین، به طرف جنگل دویدم

با اینکه نم نم بارون می زد، اما هوا اصلا سرد نبود. نگاهم رو دور و  
اطرافم چرخوندم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست، روسریم رو از سرم  
برداشتم و لی لی کنان، شروع به آواز خوندن کردم

رنا گونه مو دلیرم رنا-

اشگور باج هگیروم رنای

مختارخانیک سرگالشم رنای

سالی صد من روغن کشم رنای

آی رو سیا ر عنا جان برگرد بیا ر عنا  
ر عناى میشه ر عناى سیاکیشمیشه ر عنا  
ر عناى میشه ر عناى سیاکیشمیشه ر عنا  
بافت موهامو باز کردم و سرم رو چرخوندم. موهای بلندم که دورم می  
!ریخت، غرق در خوشی می شدم  
بچه که بودم، خانم جان موهام رو بوس می کرد و زیر لب ۱۰ تا بسم الله  
می گفت و فوت می کرد طرفشون  
به قول خودش خدا بلندشون می کرد  
هی بابا؛ چه دل خوشی داشتم. معلوم نبود الان باباجان و مامان جان توی  
چه حالین؟  
یک ساعتی رو با خودم توی جنگل خلوت کردم و بعد موهام رو بافتم و  
روسرم رو سرم کردم و به خونه برگشتم

### پارت 3

مثل اینکه هنوز افراخان بود  
توجهی نکردم و روی پله ها نشستم  
در با صدای جیره ای باز شد و گلنار بیرون دوید. دستش رو گرفتم و  
گفتم:  
افراخان چی میگه؟ -  
شونه هاش رو بالا انداخت

چه انتظاری از این بچه داشتم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهم رو بهش دوختم که روی زمین نشسته بود و دست هاش رو توی گل ها فرو کرده بود.

این بار که صدای در اومد، از جام پریدم

:افراخان نگاهی بهم انداخت و بعد رو به بابا گفت

دخترت چند سالشه رحیم؟-

:بابا ترسیده، نگاهی بهم انداخت و بعد گفت

چهارده-

سری تکون داد

..نگاهش

نگاهی بود که لرز به تنم می نداشت. همیشه ازش متنفر بودم

از بچگی؛ چون همه ی زحمات پدرم رو یک روزه می گرفت و پول ناچیزی بهمون می داد

پولی که در برابر زحمتای باباجان، هیچی نبود

:افراخان از پله ها که پایین می اومد، کنارم ایستاد و گفت

بهت نمیداد چهارده سالت باشه-

چی میتونستم بگم؟ آره من خیلی زود بزرگ شدم. خیلی خیلی زود

به قول خانم جان، دخترای همسن من همشون شوهر داشتن

اما خب من ترجیح میدادم کنار مامان و بابا بمونم. حداقلش این بود که بهشون کمک می کردم

افراخان رفت

اما تازه شروع ماجرا بود

قرار نبود همه چیز به همین سادگی تموم بشه؛ اون هرگز از پول و اموالش نمی گذشت

#### پارت 4

مامان مشغول درست کردن شام بود

زیر لب که با خودش حرف می زد، می فهمید چقدر عصبی و ناراحته

:به طرفش قدم برداشتم و در یک قدمیش ایستادم و آروم لب زدم

مامان، حالا چی میشه؟ افراخان میخواد چیکار کنه؟-

:نفسی عمیق، که دسته کمی از آه نداشت کشید و لب زد

:نمی دونم. گفت فردا تکلیفتون رو روشن می کنم-

:سرم رو پایین انداختم

:هیچ جوره نمی تونستیم خسارتش رو بدیم

:مامان برای کی شام درست می کرد؟ شاید فقط برای گلنار

:توی این وضعیت کی اشتهای غذا خوردن داره؟

\*\*\*

افراخان توی اتاق مشغول حرف زدن با بابا بود.

بسر رو به در چسبوندم تا صداشون رو بشنوم.

مامان که سینی چای روی دست هاش بود، چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت:

برو اون ور بچه-

کنار رفتم. اما صرفاً جهت اینکه مامان بتونه رد بشه! وارد اتاق شد و من یک لحظه، نگاهم توی نگاه افراخان گره خورد.

چشم هاش رو ریز کرد و نگاهش رو کش دار ازم گرفت و رو به بابا گفت:

به یک شرط از خسارت می گذرم رحیم -

چشم هام درشت شد و قلبم به تپش افتاد.

همون لحظه، مامان در رو بست. دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن.

گوشم رو به در چسبوندم.

با شنیدن حرفی که زد، چشم هام درشت شد.

دختر تو میخوام... گلناز-

نفسم بالا نمی اومد. قدمی به عقب برداشتم، اون، اون چی گفت؟

منو میخواست؟

یعنی چی؟

## پارت 5

در رو با شدت باز کردم و وارد شدم

افراخان، نگاه تیزش رو به سمتم کشوند و پوزخندی روی لبش نشوند و گفت:

فقط در این صورت از خسارتم می گذرم-

بابا با تعجب و بهت سرش رو چرخوند و نگاهم کرد

قلبم مثل گنجشک توی سینه ام می کوبید

صدای لرزون مامان اومد

افراخان؛ گلناز من فقط چهارده سالشه-

و من مبهوت بیخیالش شده بودم

با لحنی سرد لب زد

تنها راهتون همینه، وگرنه من از یک قرون خسارتم نمی گذرم-

و از جاش بلند شد

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار چسبیدم

نمی گذشت؟ از یک قرون خسارتش نمی گذشت؟

باباجان مگه پولی هم داشت که بخواد بابت خسارت به افراخان بده؟

حرفی نزدم. چشم هام در کسری از ثانیه لبریز از اشک شد

چونه ام لرزید؛ اما حتی یک لحظه نگاهم رو ازش برنداشتم



از خونه که بیرون رفت، بعد از چند دقیقه بابا داخل اومد و همونطور که دستش رو به سرش زده بود، آروم روی زمین نشست

کمرش خم شده بود؛ کاش هیچ وقت رعیت نبودیم! هیچ وقت

:آب دهنم رو فرو دادم و آروم گفتم

باباجان... میخوای چیکار کنی؟-

.جوابی بهم نداد و روش رو ازم گرفت

:ازم خجالت می کشید؟ آروم لب زد

فردا میرم شهر. شاید تونستم وام بگیرم-

قسط های بعدش رو چطور می خواستیم بدیم؟

.رو به مامان کردم و با ایما و اشاره بهش فهموندم که بیاد آشپزخونه